



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۰

چشمم همی‌پرد مگر آن یار می‌رسد
دل می‌جهد نشانه که دلدار می‌رسد

این هدهد از سپاه سلیمان همی‌پرد
وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد

جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی
بفروش خویش را که خریدار می‌رسد

آن گوش انتظار خبر نوش می‌کند
وان چشم اشکبار به دیدار می‌رسد

آن دل که پاره پاره شد و پاره‌هاش خون
آن پاره پاره رفته به یک بار می‌رسد

قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
نک زخمه نشاط به هر تار می‌رسد

آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد
گل‌های خوش عذار سوی خار می‌رسد

آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
اینک سپاه وصل به زنهار می‌رسد

نک طوطیان عشق گشادند پر و بال
کز سوی مصر قند به قنطار می‌رسد

شهر ایمنست جمله دزدان گریختند
از بیم آنک شحنه قهار می‌رسد

چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
کآمد خبر که جعفر طیار می‌رسد

فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
زیرا صفات خالق جبار می‌رسد

ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد
سلطان نوبهار به ایثار می‌رسد

در خامش‌یست تابش خورشید بی‌حجاب
خاموش کاین حجاب ز گفتار می‌رسد

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۰۷۸

من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا نبینم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفت‌های خدا
گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او

جز بر اومید خدا زین آب و خور
کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

آنک کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گندم‌بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد
روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچ می‌گوید درین اندیشه‌ام
آن هم از دستان آن نفسست هم

وآنچ می‌گوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلۀ نفس لیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست